مامُقیمان خوشخط قلم جلی ۱۳۰۵ھ

لوحش الله چشم بد دور که چنین ترجیع بند سید علاء الدین صافی خراسانی خلیفهٔ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره بخط روشن و جلی دیده و شنیده نشد که عموماً برای آسانی تهجی و حرف شناسی طفلان و خصوصاً جهت تعلیم خوشنویسان و کاپی نگاران این نسخهٔ بی بدل ست و کارنامهٔ [illegible] العمل که از نوشت و خواند آن در اندک زمان بسهولت سوادی و استعدادی حاصل آید و در حسن نگارش وصل و فصل حروف و خوبی تحریرات و دوایر و کیفیت و کمیت آنها ملکهٔ [illegible] خودی تمام و نماید

در مطبع منشی نولکشور واقع حضرتگنج لکهنؤ زیور طبع ... در ماه نومبر

بسم الله الرحمن الرحیم

ما مقیمانِ کوی دلداریم — رخ بدنیا و دین نمی آریم
بلبلانیم کز قضا و قدر — اوفتاده جدا از گلزاریم
مرغِ شاخِ درختِ لاهوتیم — گوهرِ درجِ گنجِ اسراریم
با امیدِ عبیرِ خاکِ درش — فارغ از نافهای تاتاریم
بندهٔ بندگانِ مستانیم — خادمِ خادمانِ خماریم
غم او را به دل همی خواهیم — محنتش را بجان خریداریم

گویم او را به دل که یا هو هو
زانکه پیوسته سر اظهاریم

تا مگر بارِ درگهش یابیم
هر دم از دیده خون همی باریم

دیرگاه ست کز بشارتِ غیب
هر سحر مژده‌ای همی داریم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهرِ اوست

رخ تو غیرتِ گلستان ست
لب تو رشکِ رنگِ مرجان ست

دلبرا سنبلت بخوشبوئی
بر سر لاله عنبر افشان ست

صفحهٔ روی تو آیتِ خال
عاشقان را بجای قرآن ست

برگِ ریحان ترا به نسرین ست
گوی غبغب ترا بچوگان ست

خط به لعلت وسیلتی دارد — جای طوطی به شکرستان است

به نشد دردم از علاج طبیب — یارب این درد را چه درمان است

می نیارم زدن به وصف تو دم — وصف حسنت نه حد امکان است

تا شد از پیش دیده نقش خطت — دمبدم خون دیده باران است

بلبل شاخسار گلشن قدس — این سخن هر صباح گویان است

که بچشمان دل مبین جز دوست

هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

ای جهان در همیشه پیدائی — لیک در چشم من نمی آئی

ای که در هیچ جا نداری جا — بوالعجب مانده ام که هر جائی

در لباس دوئی نمی گنجی — زانکه مشهور تر به یکتائی

روشن از آفتاب طلعت تو — چهره‌های بتان یغمائی

از جمالت که بی مثال آمد — خرم آن دم که پرده بگشائی

گاه مستی و گاه هشیاری — گاه پیری و گاه برنائی

گاه دُرّی و گاه غواصی — گاه موجی و گاه دریائی

اندرون و برون و از پس و پیش — در چپ و راست زیر و بالائی

دوش گوینده ادا میکرد — از دل زار و صوت شیدائی

که بچشمان دل مبین جز دوست

هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

مشک بویست گوشهٔ گلزار / گوشهٔ زاهدانه بازگذار

عطر بیزست باد نوروزی / خلق را نیست حاجتِ عطار

چه عجب گر درین چنین ایام / بکنم سجده بر در خمار

بر کشم جُبّهٔ دوتا رویه / خوش درآیم بحلقهٔ زنّار

گلِ ناران که در خزان میخواند / وَقِنا ربّنا عذابَ النّار

هر دم از باد صبح بر آتش / طعنها میزند بسی گلنار

از گل تازه عنبر افشان ست / کوه و صحرا و کوچه و بازار

روشن ست از نظارهٔ نرگس / مردم دیدهٔ اولی الابصار

چون به بستانسرای در رفتیم / می شنیدیم از در و دیوار

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

میرسد این ترانه از هر سو
نغمهٔ لا اله الا هو

ناوک اندر کمان خود دارد
شاهدان رهانه در ابرو

تا کند پنجه با مبارزِ عشق
عقل را نیست زور در بازو

جان من بی رخ تو فاخته وار
سالها شد که میکند کوکو

سر به پیش تو می نهم هر دم
پیش بت سجده میبرد هندو

ای ز روی تو دیده ها روشن
وی ز موی تو نافها خوشبو

دیده چون چشم شیر گیر ترا
به بیابان نهاده رخ آهو

زاهدا بگذر از دوئی و درآ | در رهِ عشق یک دل و یک رو
گر ترا گوشِ جان نباشد کر | بالیقین بشنوی تو از هر سو

که بچشمانِ دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

باغ را مژدهٔ بهار آمد | نکهتِ نافهٔ تتار آمد
هر طرف بانگِ بلبلان برخاست | مرغ در مَرغزار زار آمد
از شکنهای طُرّهٔ سنبل | بوی گیسوی آن نگار آمد
چشمِ نرگس ز ساغرِ لاله | باده نادیده در خمار آمد
صبحدم بر سرِ عروسِ چمن | ابر نوروز در نُثار آمد

چهره گل بچشم غمناکان
در گلستان نسیم عنبر بو
سرخ شد پای قمری از گل سرخ
صوفیان را به صد صفا می گفت

چون رخ یار غمگسار آمد
هر سحر گاه مشکبار آمد
زاغ را درد و دیده خار آمد
ناله کز دل هزار آمد

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

هر که وصف نگار میگوید
پیر ما سر عالم مستی
خط او را خرد بنا دلی

سخن آبدار مے گوید
با دل هوشیار مے گوید
باز مشک تتار مے گوید

در سحرگہ نسیم نوروزی — خبر زلف یار مے گوید

باغبان پیش گل بموسم گل — گلۂ جور خار مے گوید

بلبل اندر خزان بشاخ کہن — قصۂ نو بہار مے گوید

سرو در باغ وصف بالایش — از سر انکسار مے گوید

چون کشم زلف عنبرینش را — ہر کسی مار مار مے گوید

مرغ دستان سرای روضۂ راز — صبحدم زار زار مے گوید

کہ بچشمان دل مبین جز دوست
ہر چہ بینی بدانکہ مظہر اوست

ای ز ہجر تو عالمے غمناک — جان ہر یک فتادہ در تاپاک

برجمال وجلال چهرهٔ تو	همه را کور دیدهٔ ادراک
شهسواریست عشق کز همیش	میشود رام توسن افلاک
ننهد پا بکوچهٔ باطل	هرکه در راه حق بود چالاک
زهر نوشندگانِ جامِ غمت	می نخواهند از کسی تریاک
ترکِ عشقِ تو عاشقانت را	می کُشد از کسی ندارد باک
آه من سوخت استخوان مرا	آتشی زد بخرمن خاشاک
خنجر عشق یار بار دگر	میکند سینهای یاران چاک
بشنوی از زبان هر موجود	ساعتی گر ز غیر گردی پاک

کز بچشمان دل مبین جز دوست

هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

گر خوری جرعهٔ ز ساغر غم　　جام جمشید را زنی برهم

ملک شادی همیشه هند باد　　مالکان بلا و غم در دم

دردمندانِ زخمِ تیغِ فراق　　می نخواهند از کسی مرهم

گر بدریا در افتند بوجد　　رشتهٔ دلقِ شان بگردد نم

برترین عالمیست گردانی　　عاشقان را برون ازین عالم

چون بخود خویش را احرام کنی　　حرم عشق را شوی محرم

تا ندرد بلا گریبانت　　دامن عیش را نگیری کم

گر بجوئی صفاتِ ذاتِ خدا　　نظری کن به مظهر آدم

ساز عشق از چنگ درگیری	بشنوی از نوای نالۂ ہم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

از غم و درد گر نیای تنگ	دامن شادی آری اندر چنگ
در مقامات منزل جانان	جان من کی رسی بہر کب لنگ
گر خوری جرعۂ ملامت را	شیشۂ ننگ را زنی بر سنگ
بر بساط بلا بسر بارے	راست بازان ہمیکنند درنگ
اول از پردۂ خودی بدر آی	بعد ازان کن براہ عشق آہنگ
گر بہ بیند نگار خانۂ عشق	مانی از خود نہان کند از ننگ

عشق خونریز دشنه ایست کزو — کفن کشتگان نیاید رنگ

اوفتادیم در بیابانی — بیکس و بیکسی نه صلح و نه جنگ

کلماتی برون نمی آید — غیر ازین از دهان وحش و پلنگ

که بچشمان دل مبین جز دوست

هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

یار با شیشه شراب رسید — راحت اندر دل خراب رسید

ماهرویان برخ نقاب کشند — هین که آن شوخ بی نقاب رسید

دل من رفت سوی مژگانش — گوئیا سیخ را کباب رسید

چون نظر کرد گل برخسارش — از حیا بر رخش گلاب رسید

پیر ما عشق آن جوان دارد
این حکایت بشیخ و شاب رسید

ترک من بهر کشتنم با تیغ
بر سرم از پی صواب رسید

زانکه قربان تیر و ترکش او
یارم از خانهٔ بی حجاب رسید

بر دلش داغ آتشین بنهاد
آه من چون بماهتاب رسید

چون ره عقل را خطا کردم
من دیوانه را خطاب رسید

کهٔ بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

در بیابان در دسر انیم
راه شهر و امید انیم

او فتادیم در قفس ناگاه
می ندانیم تا چه مرغانیم

گه خرابیم و گاه معموریم — گه امیریم و گاه دربانیم

گه جهودیم و گاه زنّاریم — گاه ترسا و گه مسلمانیم

گه طبیبیم و گاه بیماریم — گاه دردیم و گاه درمانیم

گاه صوفی و گاه رقّاصیم — گاه گریان و گاه خندانیم

گاه منظور چشم عشاقیم — گاه ناظر بروی خوبانیم

گر بهندوستان شدیم چه باک — بلبل گلشن خراسانیم

تا بیاموختیم ابجدِ عشق — رقمی غیر ازین نمیدانیم

گه بچشمان دل ببین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر که را دیده شد بروی تو باز	آمد از عشق خوبرویان باز
وانکه از جام عشق شد مدهوش	هیچگاهی بهوش نامد باز
گر بخواهی که بینیش بر دوز	دیدها را ز غیر او چون باز
حرف دوران ز لوح سینه بشو	ناله درد چون کنی آغاز
از دل و جان نثار ناوک دوست	جان فدا میکنند اهل نیاز
چون نظر میکنم بنقش رخت	پرتو حق به بینم اندر باز
گر بجویند باز دریابند	دل محمود را ز زلف ایاز
دوش خود را بخواب میدیدم	پیش دولت سرای صفّهٔ راز
بر زدم تختهٔ درش ناگاه	از درونش بر آمد این آواز

گر بچشمان دل ببینی جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

ای دل دوستان بروی تو شاد
خانهٔ شادی از رخت آباد

گر نه بیند لبان شیرینت
نقش شیرین ز دل کند فرهاد

هرگز از بندگیت سر نکشد
در جهان هیچ بندهٔ آزاد

مادر دهر چون تو فرزندی
از ازل تا ابد نزید و نزاد

گر قبولم کنی وگر مردود
نتوانم زدن دم ایراد

شحنهٔ عشق تو بکاک دلم
می فزاید ز حد برون بیداد

پیش محراب طاق ابرویت
سروری نیست آنکه سر ننهاد

دی بدیوان عشق در رفتم — تا ز نادیدنیت کنم فریاد

همدمان هم سروش مژده گزار — از سر لطف این ندا در داد

که بچشمان دل مبین جز دوست

هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

قصهٔ عاشقانه می گویم — نه چو هر یک فسانه میگویم

ز فقر و یگانگی به نیاز — به فقیر و یگانه میگویم

روز و شب بهر زلف و روی نگار — وصف مرآت و شانه میگویم

سخنان زمانهٔ غدار — هم باهل زمانه میگویم

در دیوانگی همی گویم — عاقلی را بهانه میگویم

ساغر لاله دیده ام بچمن — زان حدیث چمانه میگویم

چون لب و زلف و خال را دیدم — شکر و دام و دانه میگویم

خبر خواستی از خرابی دهر — بیخودان را بهانه میگویم

چونکه واقف شدم ز پردهٔ راز — دمبدم این ترانه میگویم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

ای رخت نور دیدهٔ عشاق — وی درت قبله گاه هر مشتاق

تو بخوبی بتا نداری جفت — زانکه هستی بخوبروئی طاق

دلبران گرچه دلبرند ولیک — از همه دلبری علی الاطلاق

زهر نوشندگان جام غمت | می نخواهند از کسی تریاق
دل عشاق ساخته است هدف | تیر چشم بتان سیمین ساق
دیگران میکشند ساغر وصل | ما غریبان مدام درد فراق
مستحق بلا و اندوهیم | عاشقان را بلاست استحقاق
از عراقی صد آفرین شنود | سخنم گر کسی برد بعراق
مخبران دیار عالم عشق | این خبر میدهند در آفاق

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

تازه شد بوستان بموسم گل | وارهد درد سینهٔ بلبل

بوید ز نافهای چین باد	نکهت چین طرهٔ سنبل
برگهای گل از پی خوابان	بسته بر چشمهای بستان پل
باغبان بر سمند باغ انداخت	دیگر از جلهٔ ریاحین جل
نظری کن بنرگس مخمور	که بیکبار مست شد بی مل
از دم قول بلبلان سحر	بر شد از شیشه نعرهٔ قلقل
باز و دراج را بصحن چمن	از گل لاله سرخ شد چنگل
من مخمور در چنین روزی	سر فرو برده بودم از سر ذل
از پی آنکه چون شوم واصل	ناگهان این شنیدم از صلصل

که بچشمان دل مبین جز دوست

هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر که عشق ترا بجان دارد | ملک آفاق رایگان دارد
دلم از تیر غمزهٔ چشمت | نظری کن که صد نشان دارد
صوفی ما عجب سبکسارست | که بعشاق سر گران دارد
گرچه ما جرم بی عدد داریم | یار ما لطف بیکران دارد
هیچگه دل بدلبری ندهد | آنکه او چون تو دلستان دارد
سر خود را اگر فدا سازی | بر سر دوست کی زیان دارد
طالب بار بزم مهرویان | سالها سر بر آستان دارد
ترک من از برای کشتن من | در میان تیغ خونفشان دارد

هر که او جزء یکی میداند — این دو مصراع بر زبان دارد

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

قرب او را وصال میگویند — وصل او را محال میگویند
چهره اش را چو ماه می بینند — ابرویش را هلال میگویند
خط نویسان دهان و لبش را — بغلط میم و دال میگویند
داغ سوز شرار سینهٔ ماست — بر رخش آنکه خال میگویند
جرعه نوشان بادهٔ لعلش — جام جم را سفال میگویند
مسند شاه را گدایانش — پای صف نعال میگویند

ناقصان دستگاه دنیا را / پایگاه کمال میگویند
قصهٔ ناقبول و قول قبیح / روز و شب قیل و قال میگویند
صوفیان در رهٔ صفا هردم / از سر وجد و حال میگویند

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر کرا مایهٔ یقین باشد / دیدهٔ او خدای بین باشد
خاتم همت بلندش را / مهرهٔ آسمان نگین باشد
غیر حق کس نباشدش منظور / نظر عارفان چنین باشد
میرسد عاقبت بعیش مدام / هر که او دائما حزین باشد

بندهٔ کوز خواب جگی برهد | عالمش بندهٔ کمین باشد

وانکه شد محرم سرای صفات | حرم ذات را قرین باشد

ای کہ نائی دمی بدین خدا | کار دین را خلل بدین باشد

رهروی کو چشید ساغر وصل | با خود او را مدام کین باشد

داستان مراد ذاکر عشق | هر مرادی که هست این باشد

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

دوش رفتم بسوی حمامی | دیدم آنجا یکی دلارامی

چابکی دلبری و بیباکی | نازکی مه رخی گل اندامی

سرو قدی و یاسمن بوئی | سرکشی خون خوری و خودکامی

تند خوئی و مردم آزاری | مست چشمی و ساغر آشامی

گاه در بحث حیله پردازی | گاه در علم عشوه علّامی

عاشقان را همی نمود عیان | از رخ و زلف کفر و اسلامی

چون مرا دید سوی خود طلبید | تا نوازد ز روی انعامی

متحیر چنان شدم که نماند | در من از هوش و آگهی نامی

می ندانم که اندران حیرت | بوصالی که داد پیغامی

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

مطبوعہ مطبع اودھ اخبار

رباعی در توحید

موجود بحق واحد اول باشد
باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت
نقش دومی چشم احول باشد

بقلم اعجاز رقم

بار اول ماه اگست ۱۸۸۸ء